

لهوین ودکا نخورد ، صرفاً به این خاطر که وجود این زن فرانسوی ، که به نظر لهوین ، تماماً از کلاه‌گیس ، و سفیداب و سرخاب ساخته شده بود ، یک بی‌حرمتی بود . لهوین به‌سرعت ، گوئی که از شیئی ناپاک ، فاصله گرفت . دلش از یاد کیتی لبریز شد و چشمانش توأم با لبخند پیروزی و شادی برق زد .

تاتار پیر سفید موئی که توجه خاص نشان می‌داد ، به‌ابلانسکی گفت :  
 "عالی‌جناب ، لطفاً از این طرف . جنابعالی اینجا ناراحت نمی‌شوید ."  
 نشیمنگاه او آن قدر پهن بود که چاک میان دمهای کتش از پشت باز شده بود .  
 تاتار به لهوین گفت : "اگر مایل باشید ، کلاهتان را بدهید ، عالی‌جناب ."  
 برای نشان دادن احترامش به ابلانسکی ، دورو بر مهمان او هم می‌گشت .

در یک چشم بهم‌زدن ، رومیزی تازه‌ای زیرشمعدان برنزی ، روی میز پهن کرد ، اگرچه رومیزی داشت ، صندلیهای مخملی را جابه‌جا کرد و با یک دستمال ، و صورت غذاها در دست ، جلو ابلانسکی ایستاد و منتظر دستور شد .  
 - "اگر عالی‌جناب اتاق خصوصی را ترجیح می‌دهند ، تا چند لحظه دیگر ، یکی خالی می‌شود - شاهزاده گالیتزین *Golitzin* با یک خانم آنجاست . صدف تازه هم داریم ."

- "آه ، صدف ."

ابلانسکی فکری کرد و از لهوین پرسید : "چطور است غذاها مان را عوض کنیم ، لهوین ؟"

انگشت روی صورت غذاها گذاشته بود و چهره‌اش حاکی از تردیدی جدی بود . "صدفها تازه است ؟ باید مطمئن بود !"

- "مال فلنزبورگ *Flenzburg* است ، عالی‌جناب . استند *Ostend* نداریم ."

- "فلنزبورگ باشد یا نباشد - تازه است ؟"

- "همین دیروز رسیده ، قربان ."

- "پس خوب است ، چطور است با صدف شروع کنیم و تمام برنامه را عوض

کنیم ؟ شما چه نظری دارید ؟"

— "برای من فرقی نمی‌کند. من سوپ کلم و کاشا را بیشتر از هرچیز دوست دارم، اما خیال نمی‌کنم اینجا داشته باشند." "تاتار مانند للهای بالای سر لهوین خم شد و گفت: "کاشای روسی دوست دارید عالی جناب؟"

— "نه، جداً بی‌گویم، هر چیزی انتخاب کنید به من می‌چسبد. سرسره بازی اشتهایم را باز کرده." و چون حالتی از ناخشنودی در صورت ابلانسکی دید، اضافه کرد: "اما خیال نداشت که من سلیفته‌تان را نمی‌پسندم. از یک شام خوب لذت می‌برم."

ابلانسکی گفت: "امیدوارم اینطور باشد! بگوئید چه چیزی دوست دارید، یکی از لذتهای زندگی همین است. خوب، باشد، جانم، برای ما دو-نه، سه دوجین صدف، و سوپ صاف با سبزی بیار...."

تاتار به فوریت گفت: "Printaniere" \* اما ابلانسکی به وضوح علاقه نداشت به او اجازه دهد که خود را با گفتن نامهای فرانسوی خوراکها ارضا کند.

— "می‌دانید، سوپ سبزی‌دار. بعد سپرماهی با سس فراوان. بعد از آن... روست بیفت ( مواظب باشید که خوب باشد ) بعدش خروس پرواری، با سالاد میوه هم تمام می‌کنیم."

تاتار که به خاطر آورد ابلانسکی خوراکها را با اسم فرانسوی‌شان نمی‌نامد، به دنبال او دستور غذا را تکرار کرد، اما نتوانست در مقابل وسوسه تکرار آن برای خود طبق صورت غذاها مقاومت کند:

"Soupe Printaniere , Turbot Sauce Beaumarchais ,  
Poulard a L'estragon , Macedoine de Fruits...."

و بلافاصله، چنانکه گوئی در اوفنر کار گذاشته‌اند، صورت غذاها را درجلدی

\* واژه فرانسسه به معنای "بهاری" همراه با کلمه "سوپ"، یعنی سوپ سبزی. م

مقوائی گذاشت و یک صورت دیگر، یعنی فهرست شرابها را درآورد و جلو ابلانسکی قرار داد.

— "چه چیزی باید بنوشیم؟"

لهوین گفت: "هرچه دوست دارید، اما نه زیاد. شامپانی."

— "چه؟ با شامپانی شروع کنیم؟ خوب، چرا نه؟ برچسب سفیدش را دوست دارید؟"

تاتار دخالت کرد: "*Cachet blanc*"

— "بله، همان را با صدف بیاورید، تا بعد ببینیم."

— "چشم قربان *Vin de Table* \*\*\* چی؟"

— "می‌توانید نوبی *Nuits* بدهید — نه، شابلی *Chablis* کلاسیک بهتر است."

— "بله قربان، با پنیر — مخصوص خودتان؟"

— "آه بله، پارمزان *Parmesan* \*\*\* یا شمانوع دیگری را ترجیح می‌دهید؟"

لهوین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و جواب داد: "نه، برای من هیچ فرقی ندارد."

تاتار رفت، در حالیکه دمهای کتش روی نشیمنگاه پهنش تکان تکان می‌خورد، و پنج دقیقه بعد، بار دیگر با بشقابهای صدف وارد شد، کپه‌های مرواریدگون صدفها باز بود، یک بطری وسط انگشتهایش گرفته بود.

ابلانسکی دستمال سفره، آهاردارش را باز کرد و گوشه‌ای از آن را به داخل جلیقه‌اش فروبرد. آنگاه با دستهایش که راحت روی میز گذاشته بود به صدفها حمله‌ور شد.

همچنان که صدفها را با چنگال نقره از پوسته بیرون می‌کشید و یکی بعد

\* سفیدمهر، دارای برچسب سفید. م.

\*\* شراب‌میز. شرابی که همراه با غذای اصلی صرف می‌شود. م.

\*\*\* نوعی پنیر تند و سفت، مسوب به ناحیه پارما در ایتالیا. م.

از دیگری می‌بلعید ، گفت : " بد نیست . " سپس چشمان مرطوب درخشنده‌اش را از لهوین به تاتار چرخاند و تکرار کرد : " بد نیست . "

لهوین صدفهایش را خورد ، اگرچه نان و پنیر را بیشتر دوست داشت ، اما با تحسین به ابلانسکی نگاه می‌کرد . حتی تاتار بعد از باز کردن بطری و ریختن شامپانی پرتلاشو به داخل لیوانهای نازک دهانه گشاد ، در حالیکه کراوات سفید خود را مرتب می‌کرد ، با لبخند و خشنودی آشکار به ابلانسکی می‌نگریست . ابلانسکی لیوانش را تا ته سرکشید و پرسید : " به صدف چندان علاقه‌ای ندارید ؟ یا اینکه نگران چیز دیگری هستید ، ها ؟ "

او میل داشت که لهوین سرحال باشد ، اما موضوع این نبود که لهوین نشاط نداشت ؛ دل مشغول بود ، احساساتی که دلش را سرشار می‌کرد ، در این رستوران با آن اتاقهای خصوصی‌اش که در آنها مردها با زنها شام می‌خورند ، این رفت‌وآمدها و شلوغی ملول و ناراحتش می‌کرد . برنزه‌ها ، آینه‌ها ، چراغ گاز و پیشخدمتهای تاتار همه‌شان نوعی بی‌حرمتی بودند ، او از آلوده شدن عشقی که روحش را لبریز می‌کرد ، بیم داشت .

لهوین گفت : " من ؟ بله ، خیالی در سرم هست - به علاوه ، همه اینها باعث ناراحتی‌ام می‌شود ، نمی‌توانید تصور کنید برای یک دهاتی مثل من چقدر هولناک است - مثلاً " ناخنهای دست آقائی که در دفتر شما دیدم ... " ابلانسکی خندید : " بله ، متوجه شدم که مسحور ناخنهای گرینه‌ویچ بی‌نوا شده بودید . "

لهوین پاسخ داد : " نمی‌توانم تحملش کنم . سعی کنید خودتان را به جای من بگذارید و با چشم یک دهاتی به آن نگاه کنید . یکی از وسائل ما ، دستی است که بتوانیم از آن استفاده کنیم ، بنابراین ناخنهامان را می‌گیریم و آستینها را بالا می‌زنیم ، اما اینجا مردم عمداً می‌گذارند ناخنهایشان تا می‌توانند دراز شود و دکمه سردستهائی به بزرگی بشقاب می‌زنند ، به طوری که با دستهایشان هیچ کاری نمی‌توانند بکنند . "

ابلانسکی شادمانه خندید .

— "بله، این نشان می‌دهد که او نمی‌تواند هیچ کار سختی بکند، او با مفزش کار می‌کند."

— "شاید، با وجود این به نظر من هولناک است، درست مثل وضعی که خودمان همین حالا داریم. ما در ده سعی می‌کنیم غذا را حتی المقدور تند بخوریم تا بتوانیم به کارمان برسیم، اما من و شما داریم نهایت سعی‌مان را می‌کنیم که حتی‌الامکان شام خوردنمان طولانی بشود، به همین علت صدف می‌خوریم..."

ابلانسکی اعتراض کرد: "خوب، البته، اما تمام هدف تمدن این است که هرچیزی را به سرچشمه لذت تبدیل کند."

— "خوب، اگر این‌طور باشد، من تقریباً وحشی‌ام."

— "بنابراین تو وحشی هستی، همه لهوین‌ها وحشی‌اند."

لهوین آه کشید، برادرش نیکلای را به یاد آورد و اخم کرد. احساس آشفتنگی وجدان و ناراحتی کرد، اما ابلانسکی موضوعی پیش کشید که افکار او را منحرف کرد.

— "می‌گویم، امشب می‌خواهید به دیدن این خانواده بروید — منظورم شچرباتسکی‌هاست؟" و ظرف پوسته‌های خالی صدف را به کنار زد و پنیر را جلو کشید، غمی آشکار در دیده داشت.

لهوین جواب داد: "بله، حتماً باید بروم، اگرچه خیال می‌کنم که شاهزاده خانم تقریباً بدون رغبت دعوتم کرد."

ابلانسکی گفت: "بی‌معنی است! عجب خیالی! اخلاقش همین است... بیا، جانم، حالا سوپ... اخلاق خانم بزرگی اوست. من هم می‌آیم، اما اول باید به تماشای تمرین نمایش کنتس بونین *Countess Bonin* بروم. اما شما واقعاً وحشی هستید، مگر نه؟ غیب شدن غافلگیرتان از مسکو را چطور توجیه می‌کنید؟ شچرباتسکی‌ها همیشه سراغتان را از من می‌گرفتند، مثل اینکه من بایستی خبر داشته باشم. با این وجود تنها چیزی که می‌دانم این است که شما هرگز مثل هیچ کس رفتار نمی‌کنید."

لهوین آهسته و با احساس گفت: "بله، حق دارید، من وحشی‌ام، اما غرابتم در این نیست که در آن موقع رفتم، بلکه در این است که حالا آمده‌ام. الان برگشتم..."

ابلانسکی حرف او را قطع کرد و به چشمان لهوین نگاه انداخت: "آه، چه آدم خوشبختی هستید!"  
- "چرا؟"

ابلانسکی گفت:

توانم نژاد سمند تو را گفت  
به من گر شماری یکایک نشانش  
جوان را که عاشق بود می‌شناسم  
بدینسان من از پرتو دیدگانش

- "همه چیز در پیش روی شماست."

- "خودتان چطور؟ - مگر همه چیز را پشت سر گذاشته‌اید؟"

- "نه، دقیقاً نه، اما آینده از آن شماست و حال از آن من - و حال

درست آن چیزی نیست که باید باشد."

- "چطور؟"

ابلانسکی گفت: "آه، اوضاع خراب است، اما من نمی‌خواهم درباره خودم صحبت کنم - به علاوه، نمی‌توانم تعامش را توضیح بدهم. حالا بگوئید ببینم، چرا به مسکو آمده‌اید؟" و به تاتار گفت: "نگاه کنید، اینها را ببرید!"  
لهوین با چشمانی که برقی در ژرفای آن می‌درخشید به ابلانسکی خیره شد و جواب داد: "نمی‌توانید حدس بزنید؟"

ابلانسکی گفت: "می‌توانم حدس بزنم، اما نمی‌توانم اولین کسی باشم که

\* در اصل: نژاد مرکب تر را، از نشانه‌هایش می‌شناسم و جوان عاشق را

از دیدگانش.

برگردان به‌منظم، از مترجم است.

درباره‌اش حرف می‌زنند ، بنابراین می‌توانید به این وسیله بفهمید که حدسم صحیح است یا غلط. " با لبخندی کج به لهوین نگاه می‌کرد .

لهوین با صدائی لرزان پرسید : "خوب ، درباره‌اش چه نظری دارید؟ راجع به آن چه فکری می‌کند؟" حس می‌کرد که همهٔ عضلات صورتش تشنج دارد . ابلانسکی به آهستگی لیوان شابلی را در گلو خالی کرد ، چشمانش به لهوین دوخته بود .

— "من؟ هیچ چیز را از این بیشتر دوست ندارم — هیچ چیز! بهترین حادثه‌ای است که می‌تواند اتفاق بیافتد ."

لهوین با نگاهی کاونده به دوست خود ، از او پرسید : "اما آیا اشتباه نمی‌کنید؟ می‌دانید راجع به چه مطلبی حرف می‌زنیم؟ خیال می‌کنید امکانش باشد؟"

— "بله ، چرا نباشد؟"

— "واقعاً این طور فکر می‌کنید؟ یا الله — تمام فکرتان را برایم بگوئید . آه ، اما فرض کنیم که جواب رد در انتظارم باشد؟ راستش ، یقین دارم . . ."

ابلانسکی به پریشانی لهوین خندید و گفت : "چرا باید این فکر را بکنید؟"

— "نمی‌دانم گاهی این طور خیال می‌کنم . و این برای من ، همچنین برای او وحشتناک خواهد بود ."

— "آه نه! در هر صورت برای دختر چیز وحشتناکی ندارد . هر دختری از پیشنهاد ازدواج احساس غرور می‌کند ."

— "بله ، دخترها عموماً ، شاید ، اما او نه ."

ابلانسکی لبخند زد . احساس لهوین را بسیار خوب درک می‌کرد — این احساس که از نظر لهوین تمامی دختران عالم به دو طبقه تقسیم می‌شوند : یک طبقه شامل همهٔ دختران دنیاست به استثنای کیتی ، و اینها تمام ضعفهای بشری را دارند و دخترهای عادی‌اند ، در حالی که کیتی به تنهایی در یک طبقه است ، بدون کمترین نقص و برتر از بقیهٔ بشریت .

ابلانسکی دست لهوین را که ظرف سس را کنار می‌زد ، نگه‌داشت و گفت :

"صبر کنید ، باید کمی سس بخورید ."

لهوین فرمانبردارانه برای خود سس برداشت ، اما نمی‌گذاشت ابلانسکی شامش را بخورد .

"نه ، گوش کنید - گوش کنید ! توجه داشته باشید که برای من مسأله مرگ و زندگی است . من هرگز در این باره با کسی حرف نزده‌ام و غیر از شما نمی‌توانم با شخص دیگری صحبت کنم . البته ، من و شما از هر لحاظ تفاوت داریم - سلیقه‌ها ، عقاید ، و همه چیزمان مختلف است ، اما می‌دانم که به من علاقه دارید و به همین علت است که شما را فوق‌العاده دوست دارم . اما محض رضای خدا با من کاملاً صریح باشید ."

ابلانسکی لبخندزنان گفت : "من آنچه را فکر می‌کنم به شما می‌گویم . یک چیز دیگر هم خواهم گفت . زن من ، عجیب‌ترین زن . . . ." ابلانسکی آه کشید ، روابط تیره‌شان را به خاطر آورد ، و پس از لحظه‌ای سکوت دوباره ادامه داد : "او از موهبت آینده‌بینی برخوردار است . می‌تواند باطن اشخاص را ببیند . اما نکته در اینجا نیست - او می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد ، مخصوصاً اگر موضوع ازدواج باشد . مثلاً پیشگوئی کرد که دختر شاکفسکی *Shakovskoy* با برن تلسن *Brentein* عروسی می‌کند . هیچ کس باور نمی‌کرد ، اما درست از آب درآمد و حالا هم طرفدار شماست .

"یعنی چطور؟"

"یعنی این که نه تنها شما را دوست دارد - بلکه می‌گوید کیتی حتماً زن شما خواهد شد ."

با این گفته چهره لهوین دفعتاً با خنده‌ای که به اشک شوق آمیخته بود ، روشن شد .

فریاد برآورد : "او این حرف را می‌زند؟ همیشه فکرمی‌کردم که این زن ، یعنی زن شما فرشته است ! دیگر بس است - به اندازه کافی درباره‌اش حرف زدیم " ، و از پشت میز بلند شد .

"بسیار خوب ، اما بنشینید ، سوپ آوردند ."



لیکن لهوین نمی‌توانست بنشیند ، با گامهای بلند در قفس کوچک اتاق راه می‌رفت و پلک می‌زد تا جلوریزش اشکهای خود را بگیرد ، و هنگامی نشست که در این تلاش موفق شد .

گفت : "می‌دانید ، این عشق نیست . من عاشق بوده‌ام ، اما این یکی آن‌طور نیست . این احساس من نیست ، بلکه نیروئی خارج از وجود من تسخیرم کرده است . می‌دانید ، من رفتم ، چون یقین داشتم که این کار شدنی نیست - چنین سعادتتی روی زمین وجود ندارد ، می‌فهمید؟ اما با خودم کشمکش کردم و پی بردم که بدون آن نمی‌شود زندگی کرد . باید حلش کرد . . . ."

- "پس چرا گذاشتید و رفتید؟"

- "یک لحظه صبر کنید! آه فکرهائی که در سر آدم انباشته می‌شود! سوالهائی که شخص باید از خودش بکند! گوش کنید . نمی‌توانید مجسم کنید با حرفهائی که به من زدید برایم چه کاری کرده‌اید . آن قدر خوشحالم که دارم همه چیز را فراموش می‌کنم . امروز شنیدم که برادرم نیکلای . . . می‌دانید ، اینجاست . . . . و همه چیز را درباره او فراموش کردم . به گمانم او هم خوشبخت باشد . نوعی دیوانگی است . اما چیز غریبی است . . . شما ازدواج کرده‌اید ، باید این احساس را بشناسید . . . غریب است وقتی که ما - که دیگر سن و سالی داریم - گذشته‌ای داریم . . . نه عشق بلکه گناه . . . ناگهان به موجود معصوم بی‌غل و غشی نزدیک می‌شویم . نفرت‌انگیز است! و برای همین است که آدم نمی‌تواند احساس بی‌ارزش بودن نکند ."

- "خوب ، اما شما بار زیادی روی وجدانتان ندارید!"

لهوین گفت : "افسوس! با اینهمه ، با اینهمه ، به گذشته‌ام که نگاه می‌کنم ( می‌لرزم ، و روزی را که زاده شدم سخت نفرین می‌کنم . . . . ) بله ."

ابلانسکی گفت : "چه باید کرد؟ دنیا این‌طور ساخته شده ."

- "یک دلخوشی وجود دارد ، درست مثل همان دلخوشی که در دعائی است که همیشه دوست داشتم : "(مرا ببخشای نه از آن رو که سزاوارم ، بل از سرمهربانی و شفقت خود . . . . " کیتی هم فقط به این نحو می‌تواند مرا ببخشد."

## ۱۱

لهوین لیوانش را خالی کرد و هر دو مدتی خاموش ماندند .  
 ابلانسکی گفت : "فقط یک مطلب دیگر مانده که باید بگویم . " و از لهوین پرسید :

— "ورانسکی *Vronsky* را می شناسید؟"

— "نه ، نمی شناسم . چرا می پرسید؟"

ابلانسکی به تاتار که لیوانها را پر می کرد و درست وقتی دوروبرشان می چرخید که به وجودش احتیاجی نبود ، دستور داد : "یک بطر دیگر به ما بدهید ."

— "چرا باید ورنسکی را بشناسم؟"

— "باید او را بشناسید چون یکی از رقیب های شماست ."

لهوین پرسید : "این ورنسکی چه کسی است؟" و چهره اش حالت شوق کودکانه ای را که موجب تحسین ابلانسکی بود ، از دست داد و ناگهان عصبی و ناخشنود به نظر رسید .

— "یکی از پسرهای کنت کیریل ایوانوویچ ورنسکی *Ivanovich Kiril Vronsky* و نمونه قشنگی از جوانهای آراسته پترزبورگ است . وقتی که من برای انجام یک کار اداری در تور *Tver* بودم و او برای سربازگیری آمد ، شناختمش . فوق العاده ثروتمند ، خوش قیافه ، بانفوذ و آجودان امپراتور و آدم کله گنده ای است . اما از یک مرد حسابی ، بالاتر است . تا آنجا که من می شناسمش ، با فرهنگ و بسیار باهوش است — مردی است که خیلی پیشرفت خواهد کرد ."

لهوین عبوس و ساکت بود .

— "بله ، کمی بعد از اینکه شما رفتید او در اینجا پیدا شد ، و تا جایی که من می دانم ، از عشق کیتی سراز با نمی شناسد ، و می دانید که مادر دختر . . ."  
 لهوین که دل گرفته چهره درهم کشیده بود ، بد ابلانسکی گفت : "ببخشید ،"

ولی من چیزی نمی دانم . " و بلافاصله برادرش نیکلای را به یاد آورد ، و فکر کرد چقدر نفرت آور است که توانسته بود او را فراموش کند .

ابلانسکی خندید و دست لهوین را گرفت و گفت : "حالا صبر کنید ، صبر ، من هرچه می دانستم به شما گفتم و تکرار می کنم که در این موضوع لطیف و حساس ، تا جایی که می شود قضاوت کرد ، من معتقدم که بخت ، یار شماست . " لهوین به پشتی صندلی اش تکیه زد . رنگش سفید شده بود .

ابلانسکی لیوان لهوین را پر کرد و ادامه داد : "اما به شما توصیه می کنم هرچه زودتر قضیه را ختم کنید . "

لهوین ، لیوانش را کنار زد و گفت : "نه ، متشکرم ، دیگر نمی توانم بخورم ، والی گیجم می کند . . . " و در حالیکه آشکارا مایل بود موضوع را تغییر دهد ، ادامه داد : "خوب ، اوضاع شما چطور است ؟ "

ابلانسکی گفت : "فقط یک کلمه ، دیگر : "در هر حال ، به شما توصیه می کنم که قضیه را هرچه زودتر فیصله بدهید ، اما من امشب حرفی نمی زنم ، فردا صبح دنبالش را بگیرید ، طبق مرسوم خواستگاری کنید ، انشالله مبارک باشد ! " لهوین گفت : "شما اغلب می گوئید که برای شکار پیش من می آئید ، چرا همین بهار ، فصل شکار نیائید ؟ "

اکنون از ته دل پشیمان شده بود که چرا این گفتگو را با ابلانسکی شروع کرد . با گفتگو از یک افسر اهل پترزبورگ به عنوان رقیب وی ، و با حدسها و توصیه ابلانسکی ، به احساسش بی حرمتی شده بود .

ابلانسکی خندید ، درک می کرد که در قلب لهوین چه می گذرد . به لهوین گفت : "یک وقت خواهم آمد ، بله ، پسر جان ، زنها محوری هستند که دنیا روی آن می چرخد . به من نگاه کنید - منم دچار نکبت شده ام ، صرفاً به خاطر وجود زنها . " سیگاری درآورد و یک دستش را روی لیوانش گذاشت و ادامه داد : "رک و راست به من بگوئید ، راهنمایی ام کنید . "

— "در چه مورد ؟ "

— "این مورد : فرض کنید متأهلید ، و عاشق زنتان هستید اما شیفته زن

دیگری می شوید ."

— "بخشید ، اما من واقعاً این را مطلقاً غیرقابل تصور می دانم . . . مثل این است که . . . به قدری غیرقابل تصور است ، درست مثل این که بعد از شام حسابی در اینجا ، من به دکان نانوائی بروم و یک دانه نان بدزدم ."

چشمان ابلانسکی بیش از معمول برق می زد .

— "چرا نه؟ گاهی اوقات نان به قدری خوشبوست که نمی توانید خودداری کنید!"

"با شکوه است اگر فائق آیم  
بر سوداهای دنیوی ،  
اما اگر توفیق نیابم  
باز هم شادی را شناختم!"

ابلانسکی این شعر را با رنگی از خنده خواند و لهوین هم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد .

ابلانسکی گفتار خود را دنبال کرد: "نه ، جداً ، خیال کنید که یک زن ، یک موجود محبوب ، آرام ، پرمهر ، بی نوا و تنها ، همه چیزش را فدا کرده باشد ، و حالا ، که لطمه خورده — درک می کنید — کسی می تواند او را دور بیاندازد؟ ما حکم می کنیم که جدا شدن از او واجب است ، تا زندگی خانوادگی مرد ، از هم نپاشد ، اما آیا نباید برای این زن متأسف بود و برای جبران مافات کاری کرد؟"

— "خوب ، در این مورد مرا می بخشید . می دانید که من زنها را به دو دسته تقسیم می کنم . . . دستکم ، نه ، . . . درست تر است که بگویم : یک دسته زنها هستند و . . . من هرگز ندیده ام و نخواهم دید که یک زن منحط موجود والائی باشد ؛ مثلاً آن زن فرانسوی طره دار پشت پیشخوان ، او و امثال او به عقیده من حشره اند ، و همه زنها ی منحط یکسان اند ."

— "حتی زنهای عهد جدید؟" \*

— "آه، خواهش می‌کنم! اگر مسیح می‌دانست معنای گفته‌هایش چطور تحریف می‌شوند، هرگز آنها را به زبان نمی‌آورد. مثل اینکه تنها کلماتی که مردم از انجیل به یاد می‌آورند فقط همین‌هاست. به هر حال، من نمی‌خواهم آنطور که احساس می‌کنم، چیزی را که فکر می‌کنم به زبان بیاورم. من از زنهای منحط وحشت دارم. شما از عنکبوت می‌ترسید و من از این زنها. به احتمال قوی آنقدر که من این قبیل زنها را مطالعه کرده‌ام، شما دربارهٔ عنکبوت‌ها و عاداتشان نگرده‌اید."

ابلانسکی، افسرده و نومید مرثیه‌خوانی کرد: "خیلی خوب است که این‌طور حرف می‌زنید. درست مثل آن شخصیت آثار دیکنز *Dickens* که عادت داشت تمام مسائل ناراحت‌کننده را از یک گوش بشنود و از گوش دیگر بیرون کند. \*\*اما انکار واقعیات، جواب مسأله نیست. چه باید کرد؟ بگوئید، چه باید کرد؟ زنت دارد یا به سن می‌گذارد، در حالی که خودت سرشار از حیاتی پیش از اینکه سرت را بچرخانی، احساس می‌کنی که دیگر نمی‌توانی زنت را دوست داشته باشی، هرچقدر هم که به او احترام بگذاری. و بعد یک عشق ناگهانی راحت را می‌زند و کارت تمام است، تمام!"

لهوین خندید.

ابلانسکی تکرار کرد: "بله، تمام، آن وقت چکار می‌شود کرد؟"

— "نان ندردی."

ابلانسکی بی‌پروا خندید.

— "آه، مرد اخلاق! آخر یک لحظه فکر کنید، در اینجا ما دو جور زن

\* منظور بخش دوم کتاب مقدس، یعنی انجیل است و به‌رستگاری مریم  
محدلیه توسط مسیح اشاره دارد. م.

\*\* در اصل: مسائل ناراحت‌کننده را از بالای کتف راستش به پائین

می‌ریخت. م.

داریم ، یکی فقط روی حقوقش پافشاری می کند ، و این حقوق عشقی است که نمی توانی به او بدهی ، در حالی که دیگری همه چیز به تو می دهد و چیزی نمی خواهد . چکار باید بکنی ؟ چطور عمل می کنی ؟ این تضاد وحشتناکی است ."

— "اگر عقیده مرا بخواهید ، فقط می توانم بگویم که اعتقاد ندارم تضادی در کار باشد . به این دلیل : به گمان من ، عشق — هر دو نوعش ( افلاطون آنها را در مهمانی اش \* تعریف می کند ) کار یک محک را می کند . بعضی از مردم فقط یک نوعش را درک می کنند ، و عده ای فقط دیگری را و کسانی که فقط عشق غیر افلاطونی را درک می کنند نیازی به گفتگو از تضاد ندارند . در چنین عشقی تضادی وجود ندارد . در عشق افلاطونی هم تضاد نمی تواند وجود داشته باشد ، چون در این عشق همه چیز روشن و خالص است ، زیرا . . ."

در همان لحظه ، لهوین گناهان خود و تضاد درونی اش را در طول زندگی به خاطر آورد و به طرزی نامنتظر افزود :

— "ولی ، شاید حق با شما باشد . خیلی احتمال دارد که شما . . . اما نمی دانم ، واقعاً نمی دانم ."

ابلانسکی گفت : "ببینید ، شما خیلی زیاد یک رویه اید . این هم نقطه قوت شماست و هم نقصان . شما یک رویه اید و می خواهید سرتاسر زندگی هم یک نواخت باشد — اما هرگز نیست . خدمت دولتی را تحقیر می کنید چون می خواهید واقعیت همیشه منطبق با هدف باشد — اما این طور نیست . شما می خواهید کار انسان هم همیشه هدف معینی داشته باشد و عشق و زندگی خانوادگی غیر قابل تفکیک باشد . اما این هم ممکن نیست . تمام تنوع ، تمام جذابیت ، تمام زیبایی زندگی ، از سایه روشن ساخته شده است ."

لهوین آه کشید و جوابی نداد . به کارهای خود می اندیشید و به ابلانسکی گوش نمی داد .

\* Symposium . ایس اتر توسط آقایان دکتر کاوانی و دکتر لطفی ،

به فارسی ترجمه شده است . م

ناگاه هر دو حس کردند که گرچه با هم دوست‌اند و با هم خورده و نوشیده‌اند و این امر باید آنها را به یکدیگر بازهم نزدیک‌تر کرده باشد، با اینهمه هریک تنها به حال خود فکر می‌کند و دلواپس آن دیگری نیست. ابلانسی قبلاً این احساس بیگانگی به جای نزدیکی را پس از شام خوردن با یک دوست تجربه کرده بود و می‌دانست در چنین احوالی باید چه کند.

فریاد زد: "صورت حساب!" و به اتاق مجاور رفت، در آنجا فوراً افسری از آشنایان خود را دید و با او راجع به یک زن بازیگر و حامی او به گفتگو پرداخت. صحبت با این افسر، ابلانسی را پس از گفتگو با لهوین، که همیشه سبب خستگی شدید ذهنی و اخلاقی‌اش می‌شد، راحت و تردماغ کرد.

وقتی که تاتار با صورت حساب بیست و شش روبلی، به اضافه انعامی برای خودش، برگشت، لهوین - که اگر موقعی دیگر بود، مانند بیشتر اهل روستا، از دانگ چهارده روبلی خود وحشت زده می‌شد - اهمیتی نداد، پول را پرداخت و عازم خانه شد تا لباس بپوشد و به خانه شچرباتسکی‌ها برود، تا سرنوشتش تعیین شود.

## ۱۲

شاهزاده خانم جوان، کیتی شچرباتسکی هیجده‌ساله بود. زمستان همان سال پایش به اجتماع باز شده و بیش از دو خواهر بزرگترش توفیق یافته بود، حتی بیشتر از آنچه مادرش پیش‌بینی می‌کرد. نه‌تنها تقریباً همه جوانهائی که در مجالس رقص مسکو با کیتی رقصیده بودند، عاشق او بودند، بلکه دو خواستگار جدی در اولین وهله به میدان آمده بودند؛ لهوین، و بلافاصله پس از عزیمت او، کنت ورانسکی.

ظهور لهوین در آغاز زمستان، دیدارهای مکرر و عشق نانهفته‌اش به کیتی منجر به نخستین سباحته بین پدر و مادر کیتی راجع به آینده او و اختلاف

عقیده میان آنها شد. شاهزاده، طرفدار لهوین بود و اعلام کرد که برای کیتی شوهری از این بهتر سراغ ندارد. شاهزاده خانم، به عادت زنان در برخورد با مسائل، عقیده داشت که کیتی بسیار جوان است، و لهوین هیچ کاری برای اثبات جدی بودن در نیاتش انجام نداده، کیتی کشش خاصی به او ندارد، و از این قبیل، اما نکته اصلی را ذکر نمی‌کرد - که برای دخترش، شوهر بهتری می‌خواهد و لهوین را دوست ندارد، یا او را درک نمی‌کند. وقتی که لهوین دفعتاً عزیمت کرد، شاهزاده خانم خوشحال شد و پیروزمندانه به شوهرش گفت: "دیدی، حق داشتم!" و هنگامی که ورنسکی به صحنه آمد، خوشحال‌تر شد و اظهار عقیده کرد که کیتی نه یک شوهر خوب، بلکه باید شوهری عالی داشته باشد.

به نظر این مادر، ورنسکی و لهوین قابل مقایسه نبودند. این زن نمی‌توانست عقاید عجیب و ناسازگار لهوین، خاص و بی‌ظرافتی او در اجتماع (که آن را به غروری تعبیر می‌کرد) یا چیزی که آن را زندگی وحشیانه در روستا و مشغولیت با گله‌ها و دهاتی‌ها تلقی می‌کرد، دوست داشته باشد. ضمناً این واقعیت را نیز دوست نمی‌داشت که لهوین، به عشق دختر او، در شش هفته آخر به کرات به خانه آنها می‌آمد، اما به وضوح دو دل به نظر می‌رسید و طوری به دور و بر می‌نگریست که گوئی ممکن است با پیشنهاد خواستگاری، به آنان افتخاری عظیم بدهد، غافل از اینکه وقتی مردی مرتب به خانهای می‌رود که دختر دم‌بختی دارند، باید منظور خود را روشن کند. بعد هم بدون اینکه پیشنهاد ازدواجی بدهد، از مسکو رفت. مادر کیتی با خود می‌گفت: "جای خوشوقتی است که این مرد آن قدر جاذبه ندارد که کیتی عاشق او بشود."

ورنسکی همه خواستهای مادر را برآورده می‌کرد. مردی بود بسیار ثروتمند، باهوش، اصیل، در ارتش و دربار آیندهای درخشان داشت و دارای جاذبه بود. چیزی بهتر از این نمی‌شد آرزو کرد.

ورنسکی در مجالس رقص، بی‌پرده به کیتی توجه می‌کرد، با او می‌رقصید و غالباً به خانه آنها می‌آمد؛ بنابراین نسبت به جدی بودن نیاتش تردید



نبود. بنابراین دلایل، مادر کیتی در تمامی طول زمستان، دلوپس و نگران بود.

ازدواج خود شاهزاده خانم، سی سال قبل توسط یکی از عمه‌ها ترتیب داده شده بود. \* مرد جوان که از قبل همه چیز درباره‌اش می‌دانستند، وارد شد، عروسش را دید و آنها هم داماد را دیدند. عمه‌ای که ترتیب ازدواج را می‌داد، به طرفین اطمینان‌ها و گزارش‌هایی داده بود که مطلوب واقع شدند. آن وقت، در روز معین، پیشنهاد ازدواج به پدر و مادر دختر داده و پذیرفته شد. همه چیز بسیار ساده و آسان اتفاق افتاد. دستکم، به نظر شاهزاده خانم، چنین بود. اما با ازدواج دو دختر بزرگش دید که موضوع ظاهراً معمولی شوهر دادن دختر، چقدر دور از سهولت است. دلشوره‌ای که گذراند، نگرانی‌هایی که در میان بود، پولی که خرج شد، کشمکش با شوهر، وقتی که دختران بزرگتر، یعنی داریا و ناتالی ازدواج می‌کردند! حال که وقت عروسی کوچک‌ترین دختر بود، مادر همان ترسها و تردیدها را داشت و با شوهرش بگومگوهای می‌کرد حتی بدتر از مناقشات قبلی بر سر دو دختر بزرگ‌تر. شاهزاده سالخورده، مانند همه پدرها، هر کجا که پای خوشنمایی و شرافت دخترانش در میان بود، به افراط باریک‌بین می‌شد. به طرزی غیرمنطقی حسود بود، خاصه در مورد کیتی، سوگلی‌اش، و در هر قدم، شاهزاده خانم را به معامله کردن دختر متهم می‌کرد. شاهزاده خانم با توجه به موارد دختران بزرگش به این امر خو گرفته بود، اما این بار احساس می‌کرد که باریک‌بینی و دقت شوهرش بیشتر موجه است. می‌دید که در سالهای اخیر بسیار چیزها در جامعه عوض شده است، و مسئولیت‌های مادر، دشوارتر. می‌دید که دختران همسال کیتی برای خود تجمعاتی درست می‌کنند، در بعضی نطق‌ها حاضر می‌شوند، دوست پسر می‌گیرند

---

\* نویسنده دچار اشتباه شده است. دالی دختر بزرگ شاهزاده خانم سی و سه ساله است، پس باید این ازدواج تقریباً "سی و چهار سال قبل صورت گرفته باشد، نه سی سال پیش. م

و تنها از خانه بیرون می‌روند. بسیاری از ایشان نزاکت ندارند، از همه بدتر، هرکدام از آنها سخت معتقد است که انتخاب شوهر امری است مربوط به خود او، نه پدر و مادر. "این روزها ازدواجها مثل سابق سر نمی‌گیرد!" همه این دختران جوان مثل بزرگترها فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. اما شاهزاده خانم نمی‌توانست از زبان هیچ کس پی ببرد که ازدواجها دقیقاً چطور صورت می‌گیرد. شیوه فرانسوی که طبق آن والدین سرنوشت دخترهاشان را تعیین می‌کنند، مورد قبول نبود، حتی محکوم می‌شد. رسم انگلیسی هم که به دختر استقلال کامل می‌داد، به همان ترتیب نفعی می‌شد و در جامعه روسیه غیرممکن بود. سبک روسی ازدواج هم به دلایلی توسط همه کس از جمله خود شاهزاده خانم ناهنجار و مسخره تلقی می‌شد، اما اینکه چطور باید صورت بگیرد، هیچ کس نمی‌دانست. هر کس هم که شاهزاده خانم تصادفاً با او راجع به این مطلب صحبت می‌کرد، عیناً می‌گفت: "خدا به ما رحم کند، در زمان ما، موقع مناسب برای ختم این رسم پوسیده رسیده. جوانها ازدواج می‌کنند نه پدر و مادرهاشان، بگذارید هرطور که به صلاح می‌دانند زندگی‌شان را روبه‌راه کنند." گفتن این حرفها برای کسانی که دختر نداشتند بسیار ساده بود، اما شاهزاده خانم می‌دانست که اگر به کیتی اجازه دهد آزادانه در اجتماع مردان جوان بگردد، این خطر وجود دارد که دخترش عاشق مردی شود که قصد ازدواج ندارد، یا شوهر خوبی نخواهد شد. هرچقدر هم که به شاهزاده خانم نصیحت می‌کردند وقت آن رسیده است که جوانها خودشان برای آینده‌شان تصمیم بگیرند، او نمی‌توانست باور کند که یک تپانچه پر شده بهترین بازیچه برای یک بچه پنج ساله است. از همین رو برای کیتی بیش از دختران بزرگترش نگران بود. در حال حاضر هم بیم داشت که مبادا ورنسکی با جلب محبت کیتی خود را ارضاء کند. مشاهده می‌کرد که کیتی تقریباً او را دوست دارد، اما می‌کوشید با این اندیشه که ورنسکی مردی است شرافتمند و چنان کاری نخواهد کرد، خیال خود را آسوده کند. در عین حال می‌دانست که آزادی موجود در روزگار، فریفتن یک دختر را آسان می‌کند و مردها عموماً چنین جنایتی را کوچک

می‌شمارند. هفته قبل، کیتی گفتگوی خود با ورنسکی در حین رقص مازورکا *Mazurka* را برای مادرش بازگفته بود. این مکالمه تا اندازه‌ای به مادر اطمینان بخشیده، اما تمامی ترسهایش را از بین نبرده بود. ورنسکی به کیتی گفته بود وی و برادرش به حدی عادت به اطاعت از مادرشان دارند که بدون مشورت با او در هیچ مورد مهمی تصمیم نمی‌گیرند و افزوده بود: "و حالا چشم به راهم که مادرم از پترزبورگ بیاید."

کیتی این گفته را بدون قائل شدن هیچ اهمیتی برای واژه‌ها بازگو کرده بود. اما مادرش آن را به نحو دیگری تفسیر می‌کرد. مادر می‌دانست که آن بانوی سالخورده، هر روز منتظر است که بر انتخاب پسرش صحنه بگذارد، و گرچه تعجب می‌کرد که چرا ورنسکی از بیم رنجاندن مادرش تا به حال شخصاً خواستگاری نکرده، اما از آنجا که سخت نگران ازدواج و خاصه، خلاصی از دلشوره‌های خود بود، خود را متقاعد می‌کرد. تلخکامی از احساس تیره‌بختی دختر بزرگش، دالی، که به ترک شوهر خود فکر می‌کرد، و نگرانی نسبت به سرنوشت کوچکترین دخترش، کینی، که اکنون می‌بایست راجع به آن تصمیم گرفته می‌شد، شاهزاده خانم را به کلی مشغول می‌داشت. ظهور لهوین در آن بعد از ظهر، بر تشویشهای این زن دامن زده بود. بیم داشت دخترش، که زمانی به نظر می‌آمد به لهوین مهتری داشته باشد، از فرط وفاداری، ورنسکی را جواب کند، و امکان دارد ورود لهوین اوضاع را که اکنون به سرانجام نزدیک می‌شد، پیچیده کند و به تعویق اندازد.

شاهزاده خانم، پس از آنکه به خانه بازگشت، از کینی پرسید: "چکار می‌کند - از حلی وقت پیش ایسجاس؟" منظورس لهوین بود.

- "امروز آمده، ماما."

شاهزاده خانم گفت: "می‌خواهم چیزی بگویم..." و کینی از حالت مشوش چهره، او حدس زد چه حرفی به میان خواهد آمد. دفعاً نگاهی به او انداخت و با رخساری برافروخند گفت:

- "خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرف نزنید! می‌دانم - همداش را

می دانم . "

او هم خواهان همان چیزی بود که مادرش می خواست ، اما محرک‌هایی که در پس خواسته‌های مادرش بود ، او را می آزرده .

— "من فقط می خواهم بگویم که امیدوار شدن . . . ."

— "مامان ، عزیز دلم ، محض خاطر خدا ، حرف نزنید . صحبت درباره‌اش خیلی وحشتناک است ."

مادر ، با دیدن اشک در چشمان دخترش گفت : "بسیار خوب ، باشد ، اما فقط یک مطلب هست عشق من : تو قول داده‌ای که چیزی را از من پنهان نکنی . نمی‌کنی که ، بله؟"

کیتی اندکی رنگ به رنگ شد و مستقیم به صورت مادرش نگاه کرد و جواب داد : "هرگز ، مامان ، هیچ چیز را . اما فعلاً چیزی ندارم برایتان بگویم . من . . . من . . . اگر هم می‌خواستم ، نمی‌دانستم چه بگویم یا چطور . . . نمی‌دانم . . ."

مادر که به تشویق و شادی او خنده می‌زد ، با خود گفت : "نه ، با آن چشمها هیچ وقت نمی‌تواند دروغگو باشد . " لبخندی زد و فکر کرد آنچه در قلب کیتی می‌گذرد ، باید در نظرش چقدر مهم و خطیر جلوه کند ، طفلک بیچاره .

در فاصله بین شام و ورود میهمانان ، کیتی احساس سربازی جوان را پیش از رفتن به جنگ داشت . قلبش پرخاشکرانه می‌تپید و نمی‌توانست افکارش را روی هیچ موضوعی متمرکز کند .

احساس می‌کرد که امشب ، وقتی که این دو مرد برای نخستین بار دیدار می‌کنند ، نقطه عطفی در زندگی اوست . و آنگاه شروع به تصویر و تجسم آن دو در ذهن خود کرد ، اول انفراداً ، و بعد به اتفاق . وقتی که به گذشته می‌اندیشید ، با شادی و عاطفه ، خاطرات خود از مناسباتش با لهوین را مزمره می‌کرد . خاطرات کودکی و دوستی لهوین با برادر متوفایش جاذبه شاعرانه ویژه‌ای به مناسبات او با لهوین می‌داد . عشق لهوین به او ، که از آن مطمئن

بود ، غرورانگیز و سرورآمیز بود و می توانست با دلی روشن به لهوین بیاندیشد . اما چیزی ناراحت کننده ، افکارش در مورد ورنسکی را تیره می کرد ، هرچند که در دنیای امکان ، مردی بهتر از او پیدا نمی شد ، گوئی عیبی در کار بود - نه در وجود ورنسکی که بسیار ساده و باصفا بود ، بلکه در خودکیتی ، در حالی که با لهوین احساسی کاملاً " طبیعی و نامشوش داشت . از سوی دیگر ، همینکه شروع به تجسم آینده با ورنسکی کرد ، چشمانداز دلربای سعادت در نظرش مجسم شد ، در حالی که با لهوین آینده مه آلود می نمود .

وقتی که بالا رفت تا برای شب لباس بپوشد ، خود را در آینه دید و با شعف متوجه شد که آن روز یکی از روزهای خوش اوست و خود ، بهترین حال را دارد ، حالی که برای آنچه در انتظارش بود ، ضرورت داشت ، احساس می کرد که ظاهرش آرام و حرکاتش راحت و دلانگیز است !

در ساعت هفت و نیم ، همینکه به اتاق پذیرائی رفت ، نوکر خانه اعلام کرد : " کنستانتین دمیتریچ لهوین ! " شاهزاده خانم هنوز در اتاقش بود و شاهزاده به پائین نیامده بود ، کیتی با خود گفت : " همین جور بهتر است . " و خون به قلبش هجوم برد ، نگاهی در آینه انداخت و از رنگ پریدگی خود واهمه کرد . یقین داشت که لهوین عمداً زود آمده است تا او را تنها ببیند و پیشنهاد ازدواج دهد . و همان دم برای اولین بار تمامی موضوع در پرتوئی دیگرگون و به کلی تازه بر او ظاهر شد . همان دم دریافت که این مسأله - که با کدام یک خوشبخت خواهد شد و کدام یک را دوست می دارد - تنها به او مربوط نمی شود ، بلکه در یک لحظه به مردی که برایش اهمیت داشت ، لطمه خواهد زد ، لطمه ای بی رحمانه . چرا؟ زیرا این مرد نازنین دوستش دارد ، عاشق اوست . اما چاره ای نیست . آنچه شدنی است باید بشود .

کیتی با خود گفت : " آه ، خدایا ، آیا باید شخصاً به او بگویم ؟ حالا باید به او چه گفت ؟ آیا واقعاً باید بگویم که دوستش ندارم ؟ این حرف حقیقت ندارد . پس باید چه گفت ؟ دیگری را دوست دارم ؟ نه ، غیرممکن است ! من می روم ، می روم بیرون . "

به لبه در رسیده بود که صدای گامهای لهوین را شنید. "نه، غیر شرافتمندانه است! باید از چه چیزی بترسم؟ من که خطائی نکرده‌ام. هرچه بادا باد، راستش را می‌گویم. به علاوه، آدم با او احساس ناراحتی نمی‌کند." و با دیدن بیکر نیرومند و ستر این مرد که رویارو ایستاده و چشمان درخشانش را به او دوخته بود، با خود گفت: "آمد." مستقیم به صورت لهوین نگریست، گوئی به تضرع می‌خواست که از او دست بردارد، و با لهوین دست داد.

لهوین سرتاسر اتاق خالی را نگاه کرد چون دید که امیدهایش برآورده شده و هیچ چیز مانع گفتارش نیست، صورتش منقبض شد و گفت: "گمان نمی‌کنم به موقع آمده باشم. زود آمده‌ام." کینی جواب داد: "آه، نه." و پشت میزی نشست.

لهوین از بیم آنکه مبادا شهادتش را از دست بدهد، بدون نشستن و یا نگاه کردن به او به حرف آمد: "اما این همان چیزی بود که می‌خواستم، یعنی اینکه شما را تنها ببینم."

کینی گفت: "تا یک دقیقه دیگر ماما می‌آید پائین، دیروز خیلی خسته بود، دیروز... حرف می‌زد، بدون آنکه بداند چه می‌گوید، و چشمان لابه‌گر پر احساسش را از لهوین برگیرد.

لهوین به او نظری انداخت، دختر سرخ شد و حرفش را قطع کرد. — "به شما گفتم که نمی‌دانم مدت زیادی اینجا می‌مانم یا نه... که بستگی دارد به شما..."

کینی سرش را پائین و پائین‌تر انداخت، نمی‌دانست به آنچه در پی می‌آمد، چه جوابی بدهد.

لهوین تکرار کرد: "اینکه بستگی دارد به شما، منظورم... منظورم... آمده‌ام ایس را بگویم که... همسر من بشوید!" حرفش را تمام کرد، به سختی می‌دانست چه گفته است، اما حس می‌کرد که بدترین حالت سپری شده است، ساکت ماند و به او خیره شد.

دختر به سنگینی نفس می‌کشید و بد او نگاه نمی‌کرد. در دام افتاده بود.

قلبش از شادی می‌ترکید . هرگز انتظار نداشت که ابراز عشق لهوین چنان تأثیر نیرومندی بر او بگذارد . اما این حال فقط لحظه‌ای پائید . روانسکی را به یاد آورد . چشمان روشن و صادق خود را به لهوین دوخت و با دیدن صورت نومید او ، شتابزده ، پاسخ داد :

— "نه ، نمی‌شود . . . مرا ببخشید ."

یک لحظه پیش ، چقدر این دختر به او نزدیک بود و چقدر در زندگی‌اش تأثیر داشت ! و اکنون تا کجا از او دور شده و فاصله گرفته بود . بدون آنکه به کیتی نگاه کند ، به او گفت : "تقدیر این بود که نشود ."

تعظیم کرد و برگشت تا برود .

## ۱۳

اما همان دم شاهزاده خانم وارد شد . با تنها دیدن آن دو با چهره‌های درهمشان ، هراسان شد . لهوین به او تعظیم کرد و هیچ نگفت . کیتی با چشمان فروافکنده خاموش نشسته بود .

مادر با خود گفت : "خدا را شکر ، به او جواب رد داده" ، و صورتش به خنده مألوفی که با آن از میهمان پنجشنبه شبش استقبال می‌کرد ، باز شد . نشست و شروع به پرسش از لهوین راجع به زندگی او در روستا کرد . لهوین هم نشست ، تا بتواند با ورود مهمانان دیگر ، بی‌خبر بگریزد .

پنج دقیقه بعد ، ورود کنتس نوردستن *Countess Nordston* ، دوست کیتی ، که زمستان گذشته ازدواج کرده بود ، اعلام شد . زنی بود لاغر ، بسیار عصبی و مریض حال با چشمان سیاه درخشان و چهره‌ای پریده رنگ . به کیتی دل بسته بود و محبتش مانند هر زن شوهرداری به یک دختر جوان ، به صورت آرزوی ازدواج کیتی طبق سعادت که خود آرزو می‌کرد ، متجلی می‌شد ، بنابراین ، میل داشت که این دختر با ورنسکی عروسی کند . او از لهوین ، که

در نیمه اول زمستان وی را اغلب در خانه شجرباتسکی‌ها می‌دید ، بیزار بود . سرگرمی تغییر ناپذیر و دلخواهش ، وقتی که لهوین را می‌دید ، عبارت بود از دست انداختن او . کنتس راجع به لهوین می‌گفت : " وقتی که از قلعه تکبرش به من نگاه می‌کند ، یا نطق عالمانه‌اش را قطع می‌کند ، چون من کودن‌تر از آنم که بفهمم ، یا وقتی که در مقابله جا می‌زند ، کیف می‌کنم ، واقعاً کیف می‌کنم . جا زدن او در مقابل من ! چقدر خوشحالم که تحمل را ندارد . "

کنتس حق داشت : لهوین نمی‌توانست او را تحمل کند و به خاطر همان چیزی که کنتس به آن می‌بالید ، و خود را به این وسیله فریب می‌داد ، یعنی خلق بسیار عصبی و توهین‌های ظریف و بی‌اعتنائی‌اش به هر چیز خشن و بی‌زرق و برق ، از این زن نفرت داشت .

روابط میان کنتس نوردستن و لهوین ، از آنگونه بود که غالباً ، در اجتماع دیده می‌شود ، وقتی که دو تن ، با مناسبات ظاهراً دوستانه ، به اندازه‌ای از یکدیگر متنفراند که نمی‌توانند همدیگر را جدی بگیرند .

کنتس نوردستن فوراً به لهوین حمله‌ور شد :

— "آه ، کنستانتین دمیتریچ ! به بابل *Babylon* فاسد ما برگشته ! دست لاغر زردگونش را دراز کرد ، به یاد می‌آورد که در آغاز زمستان ، لهوین مسکو را با بابل مقایسه کرده بود . با پوزخند نگاهی به کیتی انداخت و افزود : "خوب ، بابل اصلاح شده یا شما فاسد شده‌اید؟"

لهوین ، که فرصت بازیافتن خود را پیدا کرده بود ، آناً لحن طعنه‌آمیز خصمانه‌اش در برابر او را به صدای خود داد : " من فوق‌العاده مفتخرم ، کنتس که کلماتم را این قدر خوب به یاد دارید . قطعاً تأثیر شدیدی روی شما گذاشته‌اند . — البته ! من هر چیزی را که شما بگوئید ، یادداشت می‌کنم . " و با کیتی

به گفتگو پرداخت : "خوب ، کیتی ، باز هم بیخ‌بازی می‌کنید؟"

رفتن لهوین در همان آغاز ، هرچقدر زنده می‌بود ، او ترجیح می‌داد چنان کار ناپسندی مرتکب شده‌بود تا بقیه شب را بماند و به کیتی — که گاه گاه به لهوین نگاهی می‌انداخت اما از نگریستن در چشمان او پرهیز می‌کرد — چشم



بدوزد . در حال برخاستن بود که شاهزاده خانم ، متوجه سکوت او شد و گفت :  
 — "مدت زیادی در مسکو می مانید؟ اما البته گرفتار انجمن تان هستید و  
 نمی توانید مدت طولانی دور باشید ."

لهوین جواب داد : "نه ، شاهزاده خانم ، دیگر در انجمن نیستم ، برای  
 چند روزی به اینجا آمده ام ."

کنتس نوردستن ، چهره عبوس و گرفته او را ورننداز کرد و با خود گفت :  
 "امروز چرا این جوری است؟ چرا روده درازی هایش را شروع نمی کند؟ اما من  
 به حرف می آورمش . دوست دارم او را جلوی کیتی مسخره کنم و این کار را  
 خواهم کرد ."

کنتس شروع کرد : "کنستانننن دمیتریچ ، لطفاً برای من توضیح بدهید — آخر  
 شما همه چیز را در این باره می دانید — چطور است که در ولایت ما در دهکده  
 کالوگا Kaluga دهاتی هاوزنهاشان تمام داروندارشان را صرف مشروب خوری  
 کرده اند و حالا به ما چیزی نمی دهند؟ معنی این چیست؟ آخر شما خیلی  
 دهاتی ها را ستایش می کنید ."

در این لحظه بانوی دیگری وارد اتاق شد و لهوین برخاست و گفت :  
 — "ببخشید ، کنتس ، ولی من در این باره واقعاً چیزی نمی دانم و نمی توانم  
 توضیحی بدهم . " و افسری را که پشت سر آن خانم وارد می شد ، ورننداز کرد ،  
 با خود گفت :

— "این باید ورنسکی باشد . " و به کیتی نگاه کرد تا مطمئن شود . چشمان  
 دختر با دیدن ورنسکی ناخواسته برق زد و بیک نگاه این چشمها به لهوین  
 گفت که این مرد را دوست دارد . آن قدر از این امر مطمئن بود که گوئی دختر  
 به زبان خود به او اعتراف کرده است . مگر این مرد چگونه مردی است ؟  
 اکنون — خوب یابد — لهوین چاره ای غیر از ماندن نداشت . می بایست  
 پی ببرد که این دختر چه نوع مردی را دوست دارد .

بعضی از مردم وقتی که رقیب پیروز خود را می بینند ، مهم نیست در چه  
 زمینهای ، آنها چشمان خود را بر تمامی خوبی های او می بندند و فقط بدی هایش

را می بینند ، برعکس ، عده‌ای دیگر قبل از هر چیزی می‌کوشند در رقیب خوشبخت خود صفاتی را بیابند که باعث پیروزی او شده و با دلی دردمند فقط نیکی‌های او را جستجو می‌کنند . لهوین از گروه دوم بود . اما او برای یافتن خوبی و جاذبهٔ ورنسکی مشکلی نداشت . در اولین نظر آشکار بود . ورنسکی مردی چهارشانه و میانه قامت بود ، باحالتی محکم و آسوده در چهرهٔ گیرا و حاکی از خوش‌نهادی‌اش ، همه چیز در سر و پیکرش ، از موی سیاه بسیار کوتاه تا چانهٔ پاکتراش و لباس نظامی تازه دوخت متناسبش ، ساده و درعین حال هرازنده بود . ورنسکی به بانوئی که وارد می‌شد ، راه داد و نزد شاهزاده خانم و سپس کیتی رفت .

به کیتی نزدیک شد ، چشمان روشنش با وجدی خاص می‌درخشید ، با احتیاط و احترام ، به او تعظیم کرد ، لبخندی خفیف ، شاد ، و (به نظر لهوین) پیروزمندانه ، زد و دست کوچک پهنش را دراز کرد .

ورنسکی بعد از آن که با همه سلام و تعارف کرد و چند کلمه‌ای گفت ، نشست ، بدون آنکه یک بار هم به لهوین ، که چشم از او برنگرفته بود ، نگاهی بیاندازد .

شاهزاده خانم ، لهوین را نشان داد : "اجازه بدهید معرفی کنم . کنستانتین دمیتریچ لهوین ، کنت آلکسی کیریلوویچ ورنسکی

"Count Alexei Kirillovich Vronsky."

ورنسکی برخاست و همچنانکه با محبت به چشمان لهوین می‌نگریست ، با او دست داد و با لبخندی صادفانه و بی‌آلایش گفت :

"گمان می‌کنم قرار بود اوائل زمستان با هم شام بخوریم ، اما شما غفلتاً به ده رفتید ."

کنتس نوردستن گفت : "کنستانتین دمیتریچ از شهر و ما شهری‌ها بیزار و منزجر است ."

لهوین گفت : "باید حرفهای من تأثیر شدیدی روی شما گذاشته باشد که این قدر خوب یادتان می‌آید . " و چون به خاطر آورد که قبلاً همین تذکر را

داده بود ، دم فرو بست .

ورانسکی از یکی به دیگری نگریست ، لبخند زد و پرسید : " شما همیشه در ده زندگی می‌کنید؟ گمان می‌کنم که زمستانها باید کسالت‌آور باشد . "

لهوین با لحن تند جواب داد : " نه ، اگر کسی کار بکند ، نه ، به علاوه ، شخص در بین اطرافیان خودش کسل نمی‌شود . "

ورانسکی متوجه لحن لهوین شد اما به روی خود نیاورد و گفت : " من ده رادوست دارم . "

کنتس نوردستن گفت : " اما ، کننت ، امیدوارم راضی نشوید همیشه در ده زندگی کنید . "

– " نمی‌دانم . هیچ وقت مدت طولانی نبوده‌ام . یک وقت از روی کنجکاوی تجربه کردم . " و ادامه داد : " هرگز بیشتر از موقعی که یک سال زمستان با مادرم در نیس بودیم ، برای ده – ده روسی ، با آن کفشهای حصیری و دهاتی‌هاش ، دلم تنگ نشده است . می‌دانید ، نیس خودبه‌خود کسالت‌آور است . راستش ، ناپل و سورنتو هم فقط برای مدت کوتاهی خوب است ، و حتی در این شهرها هم آدم برای روسیه دلتنگ می‌شود ، مخصوصاً برای روستا . به نظر می‌رسد که . . . "

یکریز حرف می‌زد و پیدا بود که هرچه به ذهنش می‌رسد ، می‌گوید . نگاه آرام و دوستانه‌اش را متناوباً به کیتی و لهوین می‌دوخت .

ورانسکی دریافت که کننتس نوردستن می‌خواهد حرفی بزند ، و بدون آنکه مطلبی را که شروع کرده بود ، تمام کند ، ساکت شد و با دقت به او گوش فرا داد .

گفتگو لحظه‌ای کاستی نمی‌گرفت ، به طوری که شاهزاده خانم پیر ، که همیشه دو توپ سنگین ذخیره داشت – آموزش سنتی علیه آموزش امروزی و خدمت نظام در جهان – نیاز پیدا نمی‌کرد هیچ یک را به کار اندازد ، و کننتس نوردستن برای دست‌انداختن لهوین فرصت نمی‌یافت .

لهوین می‌خواست در گفتگوی عمومی شرکت کند ، اما این کار را غیرممکن

یافت و با خود گفت: "حالا می توانم بروم"، با اینهمه، در آنجا ماند، گوئی در انتظاری بود.

گفتگو بر سر احضار ارواح و اعتقاد به اصالت روح بود، و کنتس نوردستن که به احضار ارواح اعتقاد داشت، شروع به توصیف معجزه‌هایی کرد که خود دیده بود.

ورانسکی با خنده گفت: "آه، کنتس، باید دفعه بعد مرا هم ببرید. شما را به خدا مرا با خودتان ببرید! من هیچ وقت هیچ چیز فوق طبیعی ندیده‌ام. اگرچه همیشه دنبالش هستم."

کنتس نوردستن جواب داد: "بسیار خوب، باشد، شنبه بعد." و از لهوین پرسید: "شما اعتقاد دارید، کنستانتین دمیتریچ؟"

— "چرا از من سؤال می‌کنید؟ خودتان که دقیقاً می‌دانید چه خواهم گفت." —  
— "اما دلم می‌خواهد عقیده‌تان را بدانم."

لهوین جواب داد: "عقیده من فقط این است که اعتقاد به احضار ارواح ثابت می‌کند افراد طبقه به اصطلاح تحصیل کرده ما بهتر از دهاتی‌ها نیستند. آنها به چشم زدن و عزائم خوانی و جادوگری عقیده دارند، در حالیکه ما..."

— "آه، پس شما عقیده ندارید؟"

— "نمی‌توانم باور کنم، کنتس."

— "اما اگر من خودم دیده باشم؟"

— "زنهای دهاتی هم می‌گویند اجنه را دیده‌اند."

— "پس فکر می‌کنید که من راست نمی‌گویم."

و خنده‌ای عاری از شادی کرد.

کیتی، به خاطر لهوین رنگ به رنگ شد و گفت: "آه، نه، ماشا، کنستانتین دمیتریچ فقط گفت که خودش عقیده ندارد." و لهوین، با دیدن این حالت، بیشتر متغیر شد و می‌خواست حرفی بزند که ورانسکی با خنده بی‌آلایش شفا آمیزش یا درمیانی کرد، زیرا بیم نامطلوب شدن گفتگو می‌رفت.

— "اما خیال نمی‌کنید چیزی هم وجود داشته باشد؟ چرا وجود نیروی

برق را که از آن چیزی نمی دانیم ، تصدیق می کنیم ، چرا نباید نیروی جدیدی موجود باشد ، که تا به حال برایمان ناشناخته مانده ، که . . ."

لهوین به تندی به میان کلام او دوید : "وقتی که برق کشف شد ، فقط پدیده های کشف می شد و ماهیت و آثارش ناشناخته بود . قرنهای گذشته تا کسی به فکر کاربرد آن بیافتد . اما احضار کنندگان کارشان را با میزهایی شروع کردند که به آنها جواب می داد و ارواح هم بر آنها ظاهر می شدند ، و تازه بعد از آن گفتند که این یک نیروی ناشناخته است ."

ورانسکی همچنان که خوی او بود ، با دقت به لهوین گوش می داد ، و به نظر می رسید به آنچه او می گوید علاقمند است .

— "بله ، اما احضار کنندگان می گویند در حال حاضر نمی دانیم این نیرو چیست ، اما نیروئی هست و در چنین شرایطی هم عمل می کند . بگذارید دانشمندان معلوم کنند که این چه نیروئی است . نه ، من دلیلی نمی بینم که نیروی جدیدی وجود نداشته باشد ، اگر که . . ."

لهوین باز حرف او را قطع کرد : "آخر ، در مورد برق هر وقت که صمغ را به پشم بمالید بطور حتم یک پدیده<sup>۱</sup> شناخته شده به وجود می آید ، اما در مورد احضار روح همیشه نتیجه نمی گیرید ، بنابراین نمی توان آن را یک پدیده<sup>۲</sup> طبیعی تلقی کرد ."

ورانسکی احتمالاً با احساس اینکه چنین گفتگوئی برای یک مجلس میهمانی زیاده از حد جدی است ، از گفته<sup>۳</sup> خود دفاع نکرد ، اما برای عوض کردن موضوع ، شادمانه خندید و خطاب به خانمها گفت :

— "فرض کنید که همین حالا امتحان کنیم ، کنتس" ، اما لهوین می خواست تشریح آنچه را در سر داشت ، تمام کند و ادامه داد :

— "من فکر می کنم که این تلاش از طرف احضار کنندگان برای توجیه اعجازهایشان به وسیله<sup>۴</sup> یک نوع نیروی جدید ، بسیار ناموفق است . آنها گستاخانه از یک نیروی روحی حرف می زنند و با اینهمه می خواهند آن را موضوع تجربه<sup>۵</sup> مادی قرار دهند ."

همگان منتظر بودند حرفش را تمام کند و لهوین بر این امر واقف بود .  
کنتس نوردستن گفت : " من گمان می‌کنم شما واسطهٔ \* درجه اولی بشوید .  
در شما حالت غریبی هست .

لهوین دهان گشود تا پاسخ دهد ، اما سرخ شد و چیزی نگفت .  
ورانسکی گفت : "شاهزاده خانم کیتی ، لطفاً اجازه بدهید همین الان  
میزگردانی \* را امتحان کنیم . " و از مادر او پرسید : "شاهزاده خانم ،  
می‌توانیم ؟ " و برخاست و به جستجوی میزی در اطراف پرداخت .  
کیتی بلند شد تا میزی بیاورد ، و هنگامی که از جلوی لهوین گذشت ،  
چشمانشان با هم تلاقی کرد . او با تمام وجود لهوین را حس می‌کرد ، بیشتر  
از آن رو که به خاطر رنجی که می‌برد ، و کیتی ، خود سبب آن بود ، بر او دل  
می‌سوزاند . با نگاه التماس کرد : "اگر می‌توانی مرا ببخش ، ببین چقدر خوشبختم ."  
چشمان لهوین پاسخ داد : "از همه‌شان متنفرم ، همچنین از تو و از خودم ."  
و کلاهش را برداشت . اما مقدر نبود که بگریزد . درست وقتی که دیگران دور  
میز می‌نشستند و لهوین عازم خروج بود ، شاهزادهٔ سالخورده وارد شد و پس  
از خوش و بش باخانمها به لهوین رو کرد و با شرف فریاد زد :  
— "اه ، خیلی وقت است اینجا هستید ؟ من تا الان نمی‌دانستم به شهر  
آمده‌اید ، از دیدنتان خیلی خوشوقتم ."

لهوین را در آغوش گرفت و بدون توجه به ورانسکی که برخاسته و با آرامش  
منتظر بود ، شاهزاده به او نیز نظر کند ، با لهوین به گفتگو پرداخت .  
کیتی حس می‌کرد که پس از آنچه روی داده بود ، صمیمیت پدرش بر

---

\* *Medium* . شخصی که احضارکننده از طریق او به احضار ارواح می‌پردازد  
و یا هیپنوتیزور او را به خواب مصنوعی فرو می‌برد از وی سوالهایی می‌کند .  
\*\* *Table-Turning* . از شیوه‌های احضار ارواح . روح احضار شده  
با حرکت دادن میز ، حضور خود را اعلام می‌کند و به پرسشهای احضارکننده  
پاسخ می‌دهد . م